



اطلاعیہ۔ اگرچہ اس طبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور اس کی فہرست مطبوعہ ہے ایک اشاعت کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جس کے ساتھ وہاں نظم سے شائقان اہل حالات کتب کے معلوم کر سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے لیکن خاص اس کتاب کے پیش پانچ کے دو صفحوں میں بعض کتب کلیات و دواویں وغیرہ کی درجہ کرنے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہے

<p>کلیات التورمی - قصاید تہ کلیات                  دیوان و متفرقات - مصنفہ حکیم                  ابو عبد اللہ بن تخلص التورمی -                  رباعیات - انہ اساتذہ عمر خیام -                  رباعیات عمر خیام - رباعی گوئی                  میں آستانہ مشہور مستند -</p>	<p>کتب کلیات دواویں فارسی                  کلیات شمس تبریزی - کلام عارفانہ                  از حضرت محمد بن ملک و اولیٰ عقب شمس الدین                  تبریزی یہ حضرت مولوی روم جو شاعر                  فاضل و شاعر -                  کلیات مرزا جلال اسیر - شہرستان                  نایاب -</p>
<p>کلیات مرزا عبدالقادر بیدل                  شامل چار کتاب (۱) دیوان بیدل                  (۲) عنایہ بیدل (۳) رقعات بیدل                  (۴) نکات بیدل -</p>	<p>دیوان حافظ محضی - علی نقی از خواجہ                  شمس الدین محمد شیرازی - محرکہ شمس                  شمس الدین جو شفق میں کاش -                  شرح دیوان حافظ - نام علی و علی و علی</p>
<p>کلیات سعادت - شمولہ اشعار کتاب                  (۱) رباعیہ کلیات (۲) کریم (۳) گلستان                  (۴) لہستان (۵) قصاید عربیہ -                  دہاریہ و مرثیہ و ترجیحات (۶) کلیات                  و بدائع و خواصم و غزلیات تسدیم</p>	<p>مصحف از مولوی محمد صادق علی گھسوی                  دیوان ظہور می - ہر ملاوہ الہدیہ                  طوری تزییری -                  دیوان نعمت خان عالی - شیرازی</p>





کشیدیم آیت تو بوالی العباد پہنچو  
 کہ ای خلاصہ تقدیر در جہان آرد  
 گمان سیر کہ ہیکہ شمشاد گل شود محمود  
 برای از بہت تو بر کتبہ اندر قصور  
 چہ دشمنان حسودند و دوستان شید  
 کہ راہ نخت نحو صفت و منزلت پس  
 تراستان عدم تا بہ پیشگاہ دستور  
 بدین دوروزہ اقامتہ ہر استوی  
 چنان کن کہ بیارے گے شود نہر  
 چہ مایہ جانور انداز تو مستند در کور  
 چہ و غماستہ تو در ای وحش و ضیاع  
 تو نیز سیکنی از ہر حسیق او سامور

سپیدہ دم چو شدم حرم ہراسا نہ کرد  
 بگوش ہوش من آمدند از حضرت تقدیر  
 جہان را باغزا بسے برگز گہ سیل  
 بر آستان ننادل منہ کہ جاسے دگر  
 لکہ تو بخیری کا ندرین بہت قسم ترا  
 بگوش تا ابلا صحت باستہ بر سے  
 بہ بین کہ چند شیبہ و فراز در راہ ست  
 ترا مسامتہ دور و درار در راہ ست  
 کور میان گروسے غریبہ و ہمالی  
 بہ بین کہ تا شکت سیر و نتا پوشیدہ ست  
 چہ بارہاست تو ترش سوام و موام  
 پیش جانور ہا جار سینور و ناقل

سیدہ دم چو شدم حرم ہراسا نہ کرد  
 بگوش ہوش من آمدند از حضرت تقدیر  
 جہان را باغزا بسے برگز گہ سیل  
 بر آستان ننادل منہ کہ جاسے دگر  
 لکہ تو بخیری کا ندرین بہت قسم ترا  
 بگوش تا ابلا صحت باستہ بر سے  
 بہ بین کہ چند شیبہ و فراز در راہ ست  
 ترا مسامتہ دور و درار در راہ ست  
 کور میان گروسے غریبہ و ہمالی  
 بہ بین کہ تا شکت سیر و نتا پوشیدہ ست  
 چہ بارہاست تو ترش سوام و موام  
 پیش جانور ہا جار سینور و ناقل

کتاب چند قصیده بجزون دل بتند  
 ز کرم کرده کفن بر کشته و در پوشه  
 بدان طبع که درین خوش کنی از غایت حسن  
 بوقت صبح شود همچو روز معلوم است  
 که برودرتن کبسر یا نیا بد راه  
 بیاورد دست مایلای کان همه است  
 دل مرا چه گریبان گرفتند به عشق  
 و غم ز خاطر اندیشه من و معشوق  
 ز هر چه گفتیم و کردیم کنون بشی نام  
 وزیر شرق و مغرب نصیر دولت و دن  
 نه در حقیقه فکرش و در یاد غلط  
 از نایب و عرض چو است کمال از صد  
 سینه در دل و چشم لوک است او  
 روی آفتاب زنده با خلق جویم تنها  
 بر یک کلمه تو که کشف مشکلات جهان  
 بزیرد اسن انظاک خدقت آن نبر  
 با خطه اسلام خدقت آن خدقت  
 سوی حیرت جلال ترا همان رهبر  
 تو روی با علم کردی که برایت صبح

تو صبح آوری کین طاعت و آن سینو  
 میان اهل معرفت که در ازل معذوب  
 نشستند بر محمد کتبی کند ز نبور  
 که ما که با حقه عشق در شهب و یخور  
 مگر که لشکر حرم و هوا کند مقهور  
 که قطره قطره چکیدت از دل انگور  
 نشانده اسن محبت ز خاکدان غرور  
 برفت از سرم آواز بر لب و طنبور  
 بخرد عا و شناسی خدا لجان صد و  
 که با درایت عالیشان تا ابد منصور  
 شد بر صحنه غر مشر نه شمعته گز خور  
 مودرسان فلک معترف شده بقصو  
 چنانکه سورت می در طایفه منصور  
 و لیک که شمشیر خورشید در جهان شهور  
 چنانکه نموده او در او ای زبور  
 که کرد جمیع افاق را پر از خبار خور  
 که می نیاید شعر حسه رو مجال عبور  
 خود راه که اقول کلیم بر سوی طو  
 بزیر سایه او کم شود بوقت ظهور

بدرستی

کجا

۴۴

<p>تزیینت بدین سست است تمام چه پاک چرخ بخت تو زان شیخ بر فروخته اند نهالی جا به تو زان مونس یافتست نما فراست تو چو انگشته نور در عالم هراسی هست تو که گسان گردون را همیشه تا متوان کرد مهر دور فلک صلح کعب و طبل بر غنائیت بینی</p>	<p>اگر گشته شود رسته پیشین شهر که آفتاب چهره روانه خواهد از روی نور که از ترشح او حاصل آید دست بحور نماند در معنی سبب هیچ سر مستور ز عجز ضعفها چه تیموشم کرده بل عصفور ترا چو دور فلک باد عمر ما مصور دوام دین و دولت بر کفایت مقصود</p>
---	--

در مدح تخت شستن نصره الدین

<p>خست خسرو روی زمین استحقاق خدا یگان ملک زمانه نصره الدین پناه و پناه عالم تا کباب اعظم رفشاش خط دوم از صمیمه اعجاز فلک بطوع تقرب کند بند مست او ایاشمی که بنگام کین دشامانست چو طاق دشت زند از طریق لب گشت کیک جفت نداد رخسردان خود را شکوه تیغ تو در زرم بیم آن با شد یک شات که بنگام کار نمودی گرفت خرمنه ملک تو سستی که در</p>	<p>افراز گشت سلطانین مار فلک خرق که هست افسر شاهی طاقش مشتاق که عالم در گست از کارم اخلاق سناش باب نشست از جریده ارزاق چو در شان بدار او دشمنان بنفاق بجزه را بدو انگشها بگسدر سلطان بیر تنها جفت و بر تیغ مسر با طاق فد به پیش تو دعوی خسروی در طاق که از طبیعت آتش برون برد اجزاق بهر دلطف در گد جهان جهانی دعاق برو محیط نه گردد و ابر آفاق</p>
---	--

قصاید خوارزم



در شرح عشق المومنین سلطان شاه

مه دو هفته در آمد بقیعت ندرم  
 ز فرق تا بقدم جلد در گل و مشکرم  
 ولی کرده و زنده نبود از و خیرم  
 اگر چه از سر تحقیق سر سپو گورم  
 مگر بوصول تو نیشیند آتش جلوم  
 ز روی خوب تو همان زهره دقلم  
 پیش خدایت است آنچه است با حقلم  
 که نیست زهره آمم که سوسه او دقلم  
 فدای یک قدمت گر بود در عهد گرم  
 که در دو گیتی ازین بیش نیست مشکلم  
 و گرن بی نوره چشم فاندن اشرم  
 که استک چهره هیدر نقد سیم و نرم  
 بر وقت با شرف دل چو وقت او نرم  
 که نشنا چون علم عید در جهان گرم  
 که هر کجا که نشینم برین فسانه درم  
 که جان بزم همان بپلوان چو گرم  
 همیشه بر سر کج و دژ اهره درم  
 که است منطقه ایسوخ صلوات گرم

چو باد یک شب برفت چهره از نظرم  
 بداد خرو عید از لطعت خیا که گرفت  
 مرا از شادی رویش بسینه باز آمد  
 چو خاک در کعبت پایش قادم از خواهرم  
 پناه گفتمش آخر ز مانگی نبشیم  
 یک امشب تو بهمان من باش که من  
 در اهل عشق کعبت طبع نشاید خست  
 دلم حاشی تو زعت است زدی بگذر  
 حدیث جان حکم کو گراسه آن نکند  
 بسندگن باب خشک دیده تر من  
 مرا امید مهالی تو زنده سست و آرام  
 بس بگفتم ز یاد جنین هیچ سود نیست  
 خواهر از و زاری زمین چو او برت  
 ز عشق که پیش تو نشیند زنده داران  
 چو در قلمه من در جهان سمر نشود  
 را بر نه متی عید خود همین قصه است  
 ملک نشان عشق المومنین که از دلخ او  
 عشق المومنین سوید که گوید و رسدش

سوزش  
 عین خضای  
 زنده دران  
 سینه ازین  
 عین بران  
 سینه است



شما چو برق زنگه گویست از تنم  
 من آن تهمت در یاد لی که وقت بیست  
 چنان سقر شد و ایام احتراش نمود  
 منم که بر رخ گیتی چو روز ششویست  
 اگر سپهر بپوشد ز راه من رازی  
 بیگفتن پروبال کرگسان فلک  
 به پیش من صف شون چگون در دریا  
 چو عوین و عصمت ایزد در اسپر باشد  
 ز حرص زرق چشمانم و فلک بفرود شد  
 به پیش من تو افعی بیاعتنی صد در  
 هر آنچه گویم ازین صبر لطف و دروغی است  
 خدا لگانه هر چند ز رحمت باشد  
 گمان نبود در پیش ازین که باقی عمر  
 کنون زمان بر آنست که غبار در دست  
 ز دل بر آیدم کنون و روی آندازم  
 اگر ضرورت از میان نگیدم و این  
 باز و طلبیدم همیشه خدمت تو  
 سزا بزرگ صاحب عرض زنج کن  
 ز روی لطف و کرم آب در او بین

فردی که در وقت است از سپهرم  
 بود و خیر و کانه عطا که منتظرم  
 که من خلاصه تا میاید و نایه ظفرم  
 همه نضائل جده مشاقب پدرم  
 چو جیب صبح همی پروا هست اویدم  
 همان زمان که به بنید تبر چا پریم  
 که لحظه لحظه از اتعال سیرید منتظرم  
 ز زخم حادثه حاجت ز رفعت خذرم  
 منم که ملک جهان را به نیم جو خنجرم  
 زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم  
 که هست خزانگی کواه معتبرم  
 ز حال قصه خود چون در وقت بر شمرم  
 بود ز خاک جناب تو حاجت منفرم  
 کند گسته بجلی و طیفه بصبرم  
 که گر تعلق بزخم تا جان بود خطرم  
 چگون دل و دهم که در تو در گذرم  
 رواندار که زمین آرزو رسد خنجرم  
 که من بلیغ فصاحت درخت بار و دم  
 که عاقبت تو چو بر باخوری ز بار و دم

در غایت کمال از زبان صاحب است  
 در غایت کمال از زبان صاحب است

<p>بقول مرده دنان بر میان مزن تهرم که چون بکوی حقیقت روی هر تهرم همین بس است که بر آستان شست تهرم که جایگاه دیگر نیز بود اینقدر دم حدیث نامن بزبان کورم زرنگ تهرم که من ز دولت تو زهر چون شکر کورم</p>	<p>ز من ملوک جهان نام یکی زنده گفتند مرا که با همه چشم مسوید که سفروش ز کن بچیز دیگر سب فر ازیم ز سب بچهره تو من از بزبان نیامده ام مهر پیش تو و آبروی من پس ازین تو بر بجز ز عوانی و بادشاهی خوش</p>
--	---

در مدح نصره الدین ابو بکر بن محمد

<p>برید عالم غیب ست رای انور او که بوسه جای سپهر ست سحر او فرین ست ارواق فلک ز شفق او برند و تمتع هو ادرت پشاه بر او سماک بیزه که آسب بود ز شکر او بروز عرض بود یک ورق ز زر او په پیش رسم فلک سایه ملک بر او همای سایه تواند فلکند بر سر او کنند درج سعادت انوار منبر او فلک عرب کند از شرم بوی مجر او بهر طوت که رود رایب مطلق بر او چو خزر صانع که زنگ و سپیکر او</p>	<p>شهی که ملک تقاضا کند بگو سب او خضایگان ملک زمانه نصره الدین سر ملک ابو بکر بن محمد آنکه پناه دولت همایان که مهر و سیهر سعیل گوشه نشینی بود ز دولت او شهنشهی که سر امر صحیفه های فلک بلال حلقه شود در فرعید در میدان سیر خرازی از ان پایه سرگذشت که نیز جهان چو خطله مانگش کند کواکب سعد ز زیم او چه مسطر شود مشام جهان همیشه نصرت تا یاید پیشش رو آید باز و دشمن و جهالی صورتش در گل</p>
---	---

نسخه



چرا که پشت من ارباب محنت است و دانا  
 بیایهین که ز بهر تار مستقیم تو  
 بد آنچه از گس خون چک در قیاس  
 شکسته بود لائق بزرگسگ تو  
 ز خون دیده بر آنم که شرت می مانم  
 مرور هوس می پز هم دیرین است  
 تر آنکه زیر ست میل و این پدید است  
 ز لطفها که تو ما سن کنی یکی این است  
 یکی غم از دل سن پایی باز پس بکنند  
 هر چه که کنی بر زمانه بند می بسجم  
 عشاق فتنه رها کرد و این خوشتر  
 زمانه را همه دانند کوسیار کرد  
 پناه ملت و داری می ملک و دین  
 ز چشم دولت او تا به نسبت تو ایام  
 بر در او زس آثار عدل تو ان و نه  
 ایار سینه سحالی که گر جهان بود  
 کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاذ  
 عقاده جرم زمین با همه ثبات قدم  
 در آمده از اول زیر سقف است تو

فراق روی خود بخورد و سیر باری  
 دو چشم من بچسان میکند گویاری  
 که هر چه میکنی از جنس آن نژاداری  
 اگر بخورد و نگیری غیب نشماری  
 که چشم شوق ترا غارت نیست خوشخواری  
 که درد و چشم تو پیدا است غصه است پیرای  
 که دست من رسد خبر ناله زاری  
 که یک رات من لی این سماع نگذار  
 که دست دست با یکر عمیم بسیاری  
 که سر ز فعل تو آگاه نیست نینداری  
 که عذر نگاری بیرون بر می بره  
 بعد شاه جهان دعوی جفاکاری  
 که کرده است و دین را به تیغ سوار  
 دیگر سوا اسامه بدست فتنه بیداری  
 مگر نه اهل تامل نیست شنگاری  
 ز بحر همت خود قطره کم انگاری  
 را بود از سر گردون کلاه حماری  
 بجهت عظم تو در تهمت سکسکاری  
 چهار عصر عالم بچپ از دیواری

<p>که هست و مردن و نیست بشماری                  همین بزرگ ندر می شد عیال بخاری                  که تر گسار فکند از دست جام بسیاری                  که کل بری می در آرد لباس رنگاری                  همیشه جانبا دمان را نگه داری                  اثر بود که تو شاه خجسته اطواری                  بسیک نظر شکم آزار را یا تباری                  بلطفند تخم و نادر دل جهان کاری                  بششم خصم تو کل را اساد خواری                  درای عقل تصور بود بسیاری</p>	<p>ز شمشیر آویختن گنا شد فضای                  توئی که تا ابد از زنگش بهی دولت تو                  نزدست ساقی لطف تو یک پای بود                  ز صورت اسیل تعلق تو یکس تو باشد                  فلک بهیست ز حکمت از ان نشد کند                  کمال فصل هر شاید از مجلس تو                  بسیک سخن و هین ظلم را فرو بندی                  بقهر اسب قمار بر سر فلک رانی                  ز خار حادثه تا ننگد کل انصافنا                  ترا ذخیره عمری که چون تقای ابد</p>
---	---

مصطلح ثانی

<p>مسلم است تا از انصباب اهدا داری                  کینه خالصیت دوست تو گنر بازی                  کشیده خرم تو در دیده کحل بسیاری                  بهفت قلوه اظلا که مرده آمری                  که تو بملکت سحر و سر او اری                  که خذر رنگ سرون می برد در جوانی                  که زیر دامن بهصاف ستالی نگه آری                  و گر رانه جفالی کند تو مگداری</p>	<p>رهی چه عقل علم گشته در نوکاری                  کینه قاعد تا تیغ تو هماغیرے                  زمار که عقلت بخوابد بر شده بود                  همان کلاه ز تادی بر افکند گر تو                  توئی که تحت تیغ تو قاطع است بدلت                  درین مجال سخن نیست تیر را هر چند                  جوانیان تو اعرور چشم آن دارند                  اگر تیر خلاقی کند تو بسندی</p>
--	---

<p>وگر بدست زمان و سپهر سپاری          ز روی لطف احوال بنده بگاری          روا بود چو منی در بند است و خواری          که زهره شان بقاخر کند پرستاری          که تنگ باشد اگر خواهی از فلک یاری          که جزوار رسد اندر نهان خریداری          مگر شرط مگو کاری و کم آزاری          که تو نباشی همان را بجا دل ساری          و رای عقل نصرت بود بسیار یاری</p>	<p>کسیکه در جرم عدل رحمت تو کز خرید          تو بادشاه جهانی چه باشد از نظری          بر روزگار تو با این همه غریبی فضل          درون پرده فکریت مرا عروسانند          بکن سعوت احوال من بتفلال          بقامت سخن من از آن نفیس است          همیشه تا که جهان را عمارتست نمود          نیاسی عمر تو سمور باد تا نه اند          ترا ذخیره فتحی که چون لفظایه بی عیب</p>
---	--

در شرح طغیانشهر صوفی

<p>در افکنده سخنی از دور رخ نیشابور          چگونه فهم گشت آدمی زبان طینور          ز راه خوش نبود مستی هیچ شب بخور          چگونه می گذرد حال این حال رخسور          عوز لعلت یار مشوش چو چشم او مخمور          نه یک دم از زلفش گشته بودی بسجور          چنین که در دم اروا زورش تمامه دور          که راه یافت از دهن هر گونه کسور          که سید هر فلکم گو شمال چون طینور</p>	<p>گواست زهره که با این دل ز صبر انور          اگر چرمی شنود نعره غراب و لیک          ندانم این چه دلیر است گویا که غراب          غراب را چه خبر ز آنکه هر شب از خم چور          حدیثش بجز توان گفته با کسیکه بود          نه یک شب یا ز لب لعلش چشیده طعم شور          گمان من به این بود تیر از این کافر          و لم ز گیتی خندان حساب کرد است          مگر ز پرده پروان او قصه تا که سن</p>
---	--

یکی زو لکچسپه های روزگار اینست  
 عجب ترنگه دین غم بند زول شادم  
 که یادگار باند نشان چسبده سن  
 طغان شد این محمد که شاه انجم چرخ  
 کفش چنانکه بوقت سنا فرو بریزد  
 دیش خیا نکه بهر گام کینه پست کند  
 در آن مقام که کیش او زخم او دیده  
 در آن دیار که اقتدر بدل او سایه  
 خدایگان بره فوج راسته افلاطون  
 بیا فرید ز اقبال صورتی پس ازان  
 چنانکه باده بحیثم پایله نقل کند  
 بر روزگار توان پاست استکلام جهان  
 عجب نباشد اگر گزوم فلک مردم  
 رگه خیل تو مشاطگان عالم قدس  
 زمانه حکم ترا جاکر که بود مستقام  
 ایام یا ضامانی سمج و تو حسه مردم  
 اگر چه قاصم از کنده رحمت خواهم  
 او کیسه دست حوادش جان کلاو گم  
 سخن شکایت گردن سده بعد از

که رنجد روشن کن کرد چون شعلای بود  
 بر آن امید که سینه کند فلک مشکور  
 بر آستین شاه مظفر و منصف  
 راه را است او عدیت ستان نور  
 بروی دشت نهادن آتشی کائن بخور  
 بزیر پای بر آوردن شین و شوی  
 حرد نصیب بعد باتند و لکست شب کور  
 نقد در ره بود آفتاب وقت طلوع  
 ترا خدا سے زبیر مسالاج جمهور  
 هلوی کرد در جانات حسن و شاپور  
 پس از معارفست تا که قالیب باگ  
 که از حمایت خوبی بیار شده کاهور  
 نشان کند ز ایضا تو مشر چون رسوا  
 که شد خالیه شمس گرد خاور صحر  
 خاک مثال ترا بسته بود ما مو  
 دیا همان معانی بحسب او تو مسور  
 که روزگار کنم رشاشه شو عسور  
 که مستدام روم حمل وقت لمصد  
 و گره عقل بندار مانی معنور

ما بحیثیست  
 سینه کالیه  
 حج کلبه  
 ۱۱

چو آب حل شود از ترم اولو نشود ز سپه بجز دو ایام کرست مشهور چنانکه مرد خردمند را کند غیب روی برون ز چشم تیان در راه هیچ صورت رسول حکم ترا پاسه در کاب دیوار	درین قفسیده که در پیش نظم افکاش مزیه شهر تخم انگه شود که بر خوانند همیشه تا نشود کار عالم از نظر است بگیر عالم و بر خورز مملکت که تانند بر روی صیبت ترا دست در میان هم
--	--

در موی آراکب عظیم گریز

بر ایام خسروانی این عقد نامدار در پیشش تزلزل چو باد بیاقش شود وانکه شمار کرد بر و در سشا هوار تا از حجاب غیب شاد هم فر آنگار بیکر در دریای تقدیرش انتظار هم ز بهره از نشا طهرا کند گوشوار آور و خجسته پیش سلیمان روزگار ساز و ز فعل هر کسب او تلخ آچار چون آفتاب بر فلک تابد شد سوار مانند دایگان نشی سپرد در کنار وانگاه ملک نازید و شد نزر گوار از بهت جوشن فلک از کنگه گام در دست و یامی هر کسب اقتدیر بیابا	در ابتدا که کون جهان آفریدگار بر اصل چار طاق عناصر بانی کرد دیوای خسروانی اختر در و کشید آوازه ازین سخن اندر جهان آساید آثار و ولایت که فلک مدت مدید هم شتری ز لهر درین اخت طیلسان یعنی که تحت هوای بلقیس وقت را سلطان نشان آراکب عظیم که همان قطب ملک نصره دین که خلق و قدر بو بکر بن محمد بن یلده که که بخت در ملک زاد اول و در ملک بزرگ ای خسروی که نوک سنانست بر در رسم هنگام حمل با بجهتدی حوش باد
---	---

در  
دانش و حافظ  
در کتب  
در کتب  
در کتب  
در کتب



چون بر غزیت مغزی سایه افکنی  
 چند اگر آتش غضبت یک زمانه زرد  
 در ملکست چون تو شاه دارو کسی بر یاد  
 هر که تنید قطعه جسم کو بسیار بین  
 تو سر تاج و تخت فرو نآوری از آنکه  
 هر خصلت و هنر که گزید از جهان جزو  
 مغز فلک زکفت تو شد سر بنابر جو  
 چون جنوت هنر یار ارگشت تیر  
 در هر زمین که خارستان تو بر مید  
 چندان بقا است با ذکر دهنه بر اسال  
 تو قمع عصی بشبه عظم در تاب  
 از عقل و بخت بر جو و عایدات از آنکه

بر شکل آسمان پرواز و کبک تنها  
 بر ماه نو که همه اطرافش از شرار  
 اسی ملک از جمله شاهان تو یار کار  
 در ملک طول و عرض در حکم گیرودار  
 چون تاج سرفروزی و چون تخت پادشاه  
 در تنیست تو تویمه کرد دست از کار  
 آری جو مست است تو در یکم از جهان  
 چون رایت تو دین را بالا گرفت کار  
 تا نفع صدور گلین اقبالی دلو بار  
 هرگز نهد سانش نه آرد در شمار  
 تو از رسته بس خلق بر بسیار  
 چون عقل بر دانی و چون کسب کار کار

در موی آنا یک عظم بود برین محمد در تنیست عبود

چون بر زمین طلوع شب گشت آفتاب  
 پیرا شد از کرامت رسیدن آسمان  
 دیدیم ز رر پخته بدین لوح لاچورد  
 روی فلک جو بحسد در پا و ماه نو  
 نارتالی مای یونس میان آس  
 یا ایچو یونس آمده برین در طین است

آن فاق ساحت کسوت غیاثان شمس  
 شکل طلال چون سر در کان شهر یار  
 نوبی ست گو یا بقسم کرده کار  
 مانند گشته که ز دریا کت گذار  
 آهنگ در گشیدن او در کس از کت  
 آفتاده رکوا در با میعد و رار

در این کتب است

عنه اگر فتن کار  
 من به ز سر زدن بعضی

در این کتب است  
 در این کتب است



آنگس که یکدم از می خصیانت سست  
 بنشار پس غم که پیش از تو کس نبرد  
 کجاست دست غم که کس را بنو خداد  
 گیتی پر ز وجود تو خاکستری حکیم  
 پیش از طلوع کوکب عدلی تو آسمان  
 در ملک دهر بود مستبد همسر <sup>زیر</sup> گهر  
 زان لحظه باز کار جهان استقامت  
 تا دور کار خطبه انیسال تو نخبه اند  
 در سب حال خود حتی چاه ستم  
 کاسی آفتاب ملک زمین تو رو بگیر  
 تا از براسه نظم ممالک درین جهان  
 دوران دولت تو که نظم جهان کرد  
 ملک تو همچو نوبت و دوس لی روال

تا رخ مسودر شکندش از حسنت چهار  
 بر ابلق ز رمانه مدین چاکس سوار  
 در مخرار ملک بدین فریفته تنگار  
 خورشید پیش از آن تو تقدیرت کردیم  
 هرگز زمین منطقه نه شاخت از ریه  
 در یلب ملک بود که همسر حیار  
 کاندر پناه جاہ تو آمد بز نیستار  
 ممکن شود عالم شنور دیده بر اقرار  
 لیکن برین یکی کفر کردم افتد  
 و سه سایه خدای زمین سایه پردار  
 کس درون پرده تقدیر نیست بار  
 بادا چون نظم من ابد الدهر یابد  
 عمر تو همچو مدت افلاک سبب شمار

در مدح ملک نصره الدین در تهنیت شصتین پنداره برین محمد

سینه دم خورند از شمشیر گلزار  
 ترا اعتدال بود حکم جانور گیرد  
 نوای خار کن از خدایست حسب  
 چه حالتیست که بر خان همی رفتند نو  
 هنوز سر و سینه در نیامده ست قیصر

گل از سر چه جلوه ستار در لصف یار  
 اگر نبوک نسیم صورتی کند گلزار  
 که مدتی سرو کاش سود جز ناچار  
 چه موحیست که کلها همی کند شمار  
 چرا پرشت زون خوش برآست چار

(مطلع)  
 (در مدح)

عروس باغ را جلوه میکند امروز  
 کلیم وارز غنای درخت بلبل را  
 هنوز نمانده سوسن زبده مهر آزاد  
 چمن هنوز لبش را شیر ابرو پشسته  
 نمانده رنگس رنگ با سحاب مستی مهر  
 جوان بدین صفت از فرعی مجلس شاه  
 مجلسیست چه نسبت که مطلق او  
 ز بس ترجم و الحان مطربان در و  
 کسے گمان نبرد در حیم حضرت او  
 ز یاد مهر که تخمین ز ند چو در حمت شاه  
 بر رسم حرمت و اطاعت کجای سر بر گاشتا  
 نشسته خسر و روی از زمین بطلع سعد  
 جدا بجان ملوک زمانه نصره دین  
 جهان کتاسه ابو بکر بن محمد آنگه  
 رخاک مجلس از بوی خلد سے آید  
 درین چنین بهره قوی کس آنجنان مجلس  
 زمانه تمست مدخله سے نسا در  
 کسے که او سوداگه از عقید کاسن  
 مراجع خرم علم است و آن علامت مجلس

که باو خالیه سالیست و ایر لولو با ر  
 فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار  
 دراز کرده زبان چون اسج در گفتار  
 چو شاهان خط شیرش دیدگر در هزار  
 هنوز نمانده از چشم او نشان خمار  
 درو چنانکه در دنیا رسال وصل بهار  
 تا بد از هر عصمت بیست صد بار  
 همیشه مغز فلک بر نو است موسیقار  
 که از جناسی فلک است بر دل آزار  
 بگوئیم در رسد از لفظ راوی اشعار  
 ملوک صفت زده بر در گنجه مرغ میار  
 دراز مستند شایسته سلیمان و ابر  
 که مهر و ماه بفرمان او کند مدار  
 بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار  
 چنانکه ملکست عسر ز طبعش عطار  
 ناخوار ندارد تو این سخن بگد او  
 که شد ز در که فرمانده همان بزار  
 گراین سخن خستود باورش صد باجا  
 اکنون که بر این ننگین کس ترا بیجا

مجال عیسر گنجی باندیم چو در حق من  
 طبع مدار که گفتار بشکنند صلیب  
 همان پستاند امر و زور زمانه توئی  
 فلک رجا تو افراشت پشت بر بند  
 زمانه دست ترا دیدن من از راق  
 تبار مرگیت آن کیمیا می معتبرست  
 کسیکه غر قبول تو یافت در عالم  
 قرار چون بودم در فراق حضرت تو  
 زهد نهالی که در باغ عمر نشاندیم  
 زمانه تاندره اذ غفل و دانش من  
 چو وقت غفلت و بهنگام از تو است  
 هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش  
 هنوز از پس پشتم حائل جوزا  
 سر از ساطع شمشیر چگونگی بر گم  
 بدان خدای که در ذات آسمان زمین  
 بدان قدم که در عهد اولیست او  
 چو آسمان زمین را باندا بوخت  
 چو آدمی و پری را ماهبطوا افکنند  
 چنان نهفت در اطوار صیب سر قدر

زمانه بر سر باطل نمایانیت احرار  
 بس است ایکنه بندید مومنان ز کار  
 که روزگار بپهد تو دار دست ظلمت  
 ستم ز عدلی تو آورد روی در دیوار  
 شاره تیغ ترا یافت قاطع اعصاب  
 که گشت سکه تو رشید از تو تمام عیار  
 چشم همت روی هست ملک می رخسار  
 متور کار مرا با فلک نداده قرار  
 کیسه هنوز ز نختم یاد است ببار  
 چگونه است بدار هم ز دانش از نما  
 زانده دور تمنع ز گشاید دوار  
 بجای غاشیه کیمت ماه غاشیه وار  
 نکرده رسر شمشیر نیکوان اشیار  
 ده تیر باند بیزارم از چنین سرو کار  
 همی کنند پاکی داست او اقرار  
 جهان نبود و نبود از جهانیان آثار  
 سیکه ازین دو نداشت که شایع دستار  
 را آمد ز دل هر یک هزاران زار  
 که ز تیافت در و هم و فکر باغیا

سخن نامی در عالم  
 سخنان را گوید  
 سخن همت اولک ری گوید عاریت

چنان بنگاشت بر انواع عشق صورت علم  
 چو خط صبح و شفق لبست بر نمود افق  
 بهما نفعی که بیاراست ما غنظت را  
 بمیدعی که در اجزای خاک تجسید کرد  
 همان حواد که چون ابر باد مستی را  
 پیدان کریم که چون باد خاکساری را  
 بدان محفوظ که در یک نفس فرو شوی  
 پیدان کریم که در حضر نعمتش سطلی  
 چو دست حکمت او طی کند جبل و خور  
 چو خطبه لمن انکاب بر جهان خواند  
 ندان ز لایزال بهیبت که در شاکه عمر  
 بدان منادی عبرت که در سحر که حشر  
 بجمعهاست که راست که در ریچه عیب  
 به بد بهای عنایت که در قافل آن  
 یگنج نامه حکمت که سر تا دلیستس  
 بهر صبح بوست که آن در ولایت را  
 بهوز صبح رسالت کرده بود طلوع  
 بدان سکنه عصمت که در خوشترش  
 بدان هاسه سعادت که حیرت آرد

که خیره گشت در و دیده الو الالباب  
 ترا از و شمس در ذرات چو آن طیار  
 بحسب قیامت چون سروروی چون گلزار  
 دل خدایه شناسی زبان مکر گزار  
 وجود جرح و دهر سالان یک ادرار  
 کند مبشر ابر اول طاعت در استجار  
 هزار نامه عصیان پایبست تقار  
 شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار  
 نه از دیارستان مانده نه از دیار  
 برون بروز دماغ جهانیان پست  
 کند ز مستی قفلت انقبوس امشمار  
 کند ز خواب عدم کائنات را سیدار  
 در افکنند نهیها با من اخصیاری  
 بهیم دره نه سنجید نهادت ابرار  
 سکنه دادد بیرون ز عالم الامرار  
 سود هیچ استینه چو احوه محنت ار  
 که کرد عکس جنبش جهان بر از اوار  
 پرده داری یک عکسوت بر در غار  
 فکنده سایه او بر ما حسه و انصاف

صحت

بحرمت قدم صدق آن جو نمودن  
 نور طلعت خسرو که آسمان گشت  
 بچار باشش قدرش که بوزده آن  
 بدان یلارک گوهر نشان که کوه شام  
 بدان سمن زمان معرفت زمین چو آسمان  
 بحق این همه سوگند با کار عظمت  
 که چشم من بجهان آن مانع دور شدن  
 خدیجانا گر کشف حال من کنی  
 در ترا همه مشرق و غرب انفر و شم  
 ز خدمت تو چه شامعلی بود مرا بجهان  
 نصایب مایه سحر الشریست و میدار  
 ز حضرت سید خاتم من بودست  
 چه دافعا که ز جرم لشست بر سینه  
 هنوز در غم آن مانده ام چون فتنه  
 اگر زخون در جاد و تخیرم راست  
 مرا شکایت بسیار و شکر اندک است  
 سیان عالم و جاهل تفاوت میقدر  
 قدم روازه بیرون میسم آخر  
 بدور در س شامه نویسم تسلیم

که کس نبرد بر ایشان سبق برین شما  
 نظر بر او تواند که سخن زوق فار  
 دو سال بان سپید و سیاه سیل و نهار  
 بدان شعله نارسد حد میان چهار  
 بدان کند سپهر افکن و ستاره شکار  
 بر آسمان وزین عمل آن بود و شوک  
 که آستانه شمه بستر هم بیکره غبار  
 ز صدق هر چه نمودم کی بود ز نهار  
 که خاکه ده قالی ندارد این مقدار  
 که انم خویش و تار و کرامت ملک عفا  
 که این مشاع ندارد جوشی درین بار  
 که بوده ام بدل آزرده و بتن بیار  
 چه اشکها که ز چشم دویده بر رخسار  
 ز موج حادثه کستی عمر من کنار  
 که پاسه بر بر گنجیت و دست در دم ما  
 اگر چه می زرم دم زانک و بسیار  
 که دین کشیده خان باشند آن گشته شما  
 بسر بگرد جان گشته گیر چون بر کار  
 پر شب و طیفه مع تو میکنم تکرار

و این

حاج

سینه در خون آن کشته ام و کوه را که سر از راه است در ستاره

که از طاعت قاطبه کس کند انکار	وزاری شود این ماجرا در می پرستم
که نادانان ابد از جاه و عمر بر خورند	ز بهر حسد و ازین بیرون دعائی و انحر

در مدح شرف الدین ابوبکر بن محمد

از کائنات ذات ترا اختیار کرد	اینز چو کاه فلک را نگار کرد
کار در رسوم دولت تو آشکار کرد	سکس نه روزگات کن از خون نبرد
و آنکه سپهر همت و عنایه چار کرد	اول تر لیکان و همیشه آفرید
همچون عنان فرخ تو بقیه از کرد	طبع زمان که حاصل مهر تو خواست شد
همچون رکاب عالی تو یابد از کرد	جزم زمین که مرکز ملک تو خواست شد
آنرا بعدل شامل تو استوار کرد	هر جا که در محیط فلک رخسار خداد
همچون بان سوسن در بهت چار کرد	دست و زبان خصم تو به گام تو افعل
آدم نذات نسبت تو انکار کرد	عالم بفر دولت تو ابراج یافت
در ملک دین بقومی راهی تو کار کرد	منقعی عقل اگر چه دم اجتهاد رو
نام تو بر نگین سعادت نگار کرد	تا فسی چرخ را که لقب خود کبر است
واقبال بر براق مدارت سوار کرد	دولت عنان ملک است تو بازو
در یای دولت تو سعادت نشاند کرد	هر گوهر مراد که در درج چسبند بود
از پشت همت چو شش گردون گزار کرد	بیر که همت تو کشاد از کمان حکم
روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد	آینخت که بیغ ملک بر آتش نهاده اند
آنکس که وصفت تمام همت یار کرد	بار و بارو تو مقدر شد با فخر
بس شیر شیشه را که شکوهت آشکار کرد	بس میل مست را که تیبیت شکر است

شعره ایست  
در باره  
بزرگوار  
دوست  
شاه  
نور  
میرزا  
محمد  
باقر  
شیرازی  
نور  
محمد  
باقر  
شیرازی  
نور





آن شاه جوان نیت جهانگیر کرد و چون  
 بر ما و پیشش کلمه کبر و کمر بست  
 تا هم در لقب کینست مالیش جزورا  
 اسی دوخته ایام بقدر تو قباسی  
 در ظلمت تو بور الهی بجان دید  
 زان سینه تنی کرد کماست که در و را  
 شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث  
 اقبال تو زرد بر بوی پیچ بر پیچ  
 بود تو در خشک جهان جمله بهم کرد  
 تو قیام یون تو بر صفت مشور  
 سر بر خط حکم تو شد هر که یکی رود  
 هر که تو تیر فلک رخ زمان است  
 از بهر تاشاک تو پر داخت زمانه  
 در عرصه میدان تو افتد و سعادت  
 حصمت که پرستد ستم هر عیبی است  
 بر بوک کمر بر سر زرد سعادت  
 آن مایه ندانست که رنج نیاید  
 شاه اسم آنکس که بی بیح تو زانم  
 تو شاه نهر پرورد من بنده نهر مند

در سوگب او چو زمین پی سپر آمد  
 هر شیشه که سزاد از کلاه و کس آمد  
 در کلام به پیر نمی شنید و شکر آمد  
 که اندر حسین طاق فلک آستر آمد  
 آنکس که زانو او بر خرد بهره در آمد  
 هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد  
 چون بر تو خورشید و طلوع حور آمد  
 در چشم جلال تو همه مختصر آمد  
 بر ما نهد همست تو با حضرات  
 خطی است که در گردن خدا نظر آمد  
 در دایره حکم تو قضا و قدر آمد  
 زان روز که پروانه ملکوت بدر آمد  
 چند آنکه ز آفاق ترا در نظر آمد  
 آن خط که جولا نگه شمس و قمر آمد  
 اندر نظر عقل چو دنبال خسرو آمد  
 در ماده بر عایش مفاضا حشر آمد  
 هر کار که در معرض بوک و کمر آمد  
 چون صنوع تیغ تو سرا سر گهر آمد  
 این هر دو به یکبار چرا بے اثر آمد

تعبیر از کلمات و عبارات

دوران تنگ شکره قربان تو با دوا	از حدی تو دوران حوازه شکره
بگذرد چنین عهد هزاران که با ترا	سروخط نما قبالی تو عید دیگر آه

در شرح مظهر الدین قزلباش

شرح عجم تو ز دست شادای بجانم	ذکر اسب تو طعم شکر در دهانم
طاوس جهان بیکلوه در آینه ز من	چون طوطی لبه شکر تی زبانم
شعبه است چه فاکه هر شب ز نور شیب	پروان غیب با همه آسمانم
خلفه ز پر تو تو چو پروانه سوختار	کس نیست که حقیقت بهت نشانم
رفت بجا دهی سرو و هر کجا نیست	و الکه چشمم و ابرو نامریانم
هند و ندیده ام که چو ترکان کجوس	هر چه آیدش بدست بتیر و کمانم
جز زلفت و چه کوه تو زیدم که محکس	خورشید را از ظلمت شب سایه بانم
مقبل کسی بود که ز خورشید عارفست	هجران تا سایه زلفت امانم
گر در زخم شندی بر من همه سیداس	کین خاک جسته می رخ چون خزانم
وقت است اگر لبه تو بر هم خوروی	یار عشق را شکره نام درانم
مایم دآب به بره که تقای کوی دوست	صد شکرک سین تلخ بیا تو جانم
کان بخت کوه عاشق در بجز تو هست	با این دل ضعیف و تن ناتوانم
وان طاقت از کجا که صدای برده دل	در مارگاه خسرو خسر و نشانم
فریاد من از طام گردن گذشت	اسکان آنکه ز جنت آن آستانم
آنکری فلک نه مانند شیشه زریامی	تا بوسه بر زکات تو دل از لایانم
در سو صبحی که چون روح القدس زنده	آنصرت هجای را بینه از روانم

—

در شرح

شغش ز کله سسیر برینز و عثمان  
 میرون ز کائنات پرده ز هزار سال  
 در برگ ریز غر غسده صحر اهل  
 اطراف باغ سرکه راتج آبدار  
 ترد امنی و شنش از روی طبیعت  
 راه نجات بسته شود بر مد و چنانکه  
 هر سرگرای که کند خیمه او پسر  
 ای خسرو که خط تو به کام اهتمام  
 هر جا که رایست از در تدبیر در شود  
 پیرست جنج و آخر نخلت تو نوجوان  
 فرهای سلطنت آزا بود بحق  
 هر آنست که بر سر چینه کشند است  
 احوای موسسه بود هر که نیکست  
 صر ازین جهان گذرد نام ملک  
 در زمر رسته تو و در بزم هاست  
 یا بجز بر نسیم چه پیشیت قسح وند  
 سپر کو چو تیغ یا تور بان آوی کند  
 در گرد بارگاه تو کیوان شب تیغ  
 شا با ظالمی از تو عزیز تو را گرد

نسیم چرخ را چه بجا آتوان دهد  
 شمشیر و هم تا ز جانیس نشان دهد  
 نوروز را طبیعت فصل خزان دهد  
 از خون گشته رنگ گل از جوان دهد  
 رنگ از روی چون چو خون گشته ان دهد  
 مرگ از صدر عثمان بره که کشان دهد  
 بازویش وقت حمله بگرز گران دهد  
 گوگرد از دولت آتش امان دهد  
 تقدیر رود ساد و حکمش مکان دهد  
 آن به که پیر تو بیت خود با جوان دهد  
 کش حکم تو به سانیه چتر آشیان دهد  
 چون شرح تو بگوید قرار جهان دهد  
 چو سینه شعیب و ابره دست نشان دهد  
 اقبال در کتب یو تو صاحب تران دهد  
 کرده ان را اغان و قوی بر آن دهد  
 در هر کین کشی و دستت غنا و نده  
 قدر متا چو آجا ادب زبان نشان دهد  
 باروز بوسه بر قدم پا سبان دهد  
 درویشیم سزد که دست جوان دهد

<p>پوشیده تیره جامه زلفیت مشغری          در عهد چو توشاهی که خطه سواب          شاید که بعد خدمت سی ساله در علق          تا آسمان چو کسوت شب راز فو کتا          یاد اچنسا که کسوت عمر ترا قضا</p>	<p>سواج حرقه ایست که در طینسا کن ده          دستوار چرخ رایست در باد کال و دم          تا هم هنوز خسر و مازندران و دم          گاه از شهاب سوزن که در میان          یک سر طراز مملکت جاودان و دم</p>
---	--

در مدح مظفر الدین قزلباش ارسلان

<p>تا غمزه تو تیر حفا در کمان بنسداد          بس جان نازین که هزار انشاء شد          صیر که در میان غم مستگیر بود          فکر که که چشم عقل به دزد ز تیر گس          و اندیشه که کم شود از زلف در ضمیر          پرده نشسته دیده که تا کی وفا شود          در خطه شوخ ز سبزی خط تو هر زمان          بر سر رنم رحمت زلفت که از چو رو          ترین گود مشکلات که در راه عشق          دایم یقین که نشکند الا شامه شاه          منت خدا ترا که بنام خدا جان          دست زمانه گوهر شاهی بقال نیک          شاه جهان مظفر دین خسر مجسم</p>	<p>چشم تو رسم خیره کنی در جهان تمام          زان تیر که غمزه تو در کمان نهاد          از پوست محبت تو قدم بر کران نهاد          دست زمانه در سر زلفت عنان نهاد          گردون بر از ناگه گشت در میان نهاد          آنج عده که لطف تو در گوش جان نهاد          تا لب جزایران لب شکر نشان نهاد          سر رکنا زمانه کل ارغوان نهاد          دل بر وفاد عهد لیکل توان نهاد          مهر که که نشوه تو برار زبان نهاد          بر چسب رخ پیر مستی بخت جوان نهاد          در آسین حکم قزلباش ارسلان نهاد          که غم پاسبی بر سر زلف آسمان نهاد</p>
--	---

خوشگفتار سے پہنچنے تا شیر عدل اور  
 قدرش ہر کتاب یا فکر زہد کا سبب  
 اسی خسرو کے درصفت ہیجا خا خرد  
 از ارتقا م عدل تو با صفت خودتیں کعب  
 چشم منہ سے صورت تہمت خواب دید  
 بر نام نعت قلندہ گردون تر از شب  
 توبی قیومی از سہ قرآن بدین سبب  
 ست ست سر مخالف دین را بباد واد  
 جاہ تو اسپ پر سر جہر و سپہ تانست  
 طبع جہان اگر چہ یاز شور فتنہ بود  
 جز سر نہ اجل تیر و ہیر کے جس سر  
 تیر تو سر عسوت کہ پیش از زہد کمان  
 ان سر کہ جرح از خطا کھلیت برگر  
 تاد قبول عقل نسبا مد کہ آدمی  
 جاویدی می کہ نوبت تک ترا فضا

انتقائے صنیع پیکر مرغ آہنچان نہاد  
 فرمانش باز ماہ صانع در میان نہاد  
 ہشامی بیل جنگی و شیر زیان نہاد  
 در شیم باشہ ودل باز آشیان نہاد  
 سر چون عدوت بر بر و افوازان نہاد  
 حرم تو پاسے بر زبر پاسان نہاد  
 نامست ز ماہ خسرو صاحب قرآن نہاد  
 زان باداکہ در سرگر زگران نہاد  
 جو تو دل غیر دل در بادگان نہاد  
 عدل تو باز عادت است این امان نہاد  
 در شیم دشمن تو توکستان نہاد  
 تقدیر مژدہ ظفرش در دہان نہاد  
 در امتثال حکم تو بر آستان نہاد  
 دل بر تقاسی مملکت جاودان نہاد  
 در فوج دفع فتنہ آخر زبان نہاد

در مدح ملک شہزادہ الدین فی المذبحہ حاتم الدین

دم ہوا مد و تاقہ ستار دہ  
 نسیم باد صبا پوسے راعت یار دہ  
 خیال براسوی بالین من گزار دہ

سپیدہ دم چو صبا مژدہ بہار دہ  
 دل مرا کہ فراموش کردم وصال  
 در آرزوی ہر بوی چہ در او تم کو کہید

ز دست ناخوشی آنکس با ندم کاندوم  
 ترکم طبعی من با غدا اندین سره وقت  
 کتوان چه سره سعی هر جا که آرد  
 بمرغز او نگه کن که هر دشمن گوی  
 هم از کرامت مرغان صبح خیز بود  
 مرا شکوفه نهش آید کن ابتدای بهار  
 نه آید گل که چو در مدح چو نبشند  
 پس از شکوفه همین جاسک از جوان  
 شکو در آید برگ آن که در سر شاخ  
 خوشا که در سخن بر میان بنده و باغ  
 تر کس چیره او تازه نقشند بهار  
 سحاب را از ریاست تار و کوب گل  
 ز بزرگویش بنفشه که درج شاه شیده  
 سرای پرده نوس قزح فراتر حق  
 حسام دولت و دین آنکه در مقام نین  
 خدیو مشرق و غرب تزل که خاک کبر  
 سپهر خرد در اندازد از طرب چون بصر  
 ایاتنی که به نیت بگانه شش بود  
 حمایت تو شب تیره را اگر خواهد

بدست من می صافی و خوشگوارند  
 معاشران را اگر در دست بر خوارند  
 عثمان را و در طرب سوی جو یارند  
 ز باده خلعت دیبا سکه سبز کارند  
 که خضر حله اخضر به مرغزارند  
 زمان را نموی ز نیت و نگارند  
 دو نعت او گرا ز بار انتظارند  
 گلست کور و در جلست خود بخارند  
 قرار گیر دنیا کای ز عنایت زارند  
 بوقت صبح هر که که آید  
 طراوسته به گلستان و زال زارند  
 جهان ز گفته من زتر شاه و وارند  
 ز عقد پرورین تا امید گو شواریند  
 شان طارم ایوان شهر یارند  
 تسرار ملک به شمشیر پیقارند  
 سپهر سز زده را تاج افتخارند  
 زبان خنجر او ششوج کار زارند  
 به کان و دریا سرمانه یسارند  
 از زخم خنجر خور سینه ز نهارند





تتم که اخت چو موم از قطارین فکر  
 چنین چگونگی بی پرست قامت عمر  
 و لم چه مایه جگر خور و تابداستم  
 کینه مایه من شاعر است خود بنگر  
 و یکسکه سیم ازین در عراق ثابت است  
 مرا که چون هنر خویش نیست یندان  
 تنه که من از فضل در جهان بدم  
 بپیش هر که ازو یاد میکنم حرفه  
 ز نفس شعر و غزل سحر آوان گم  
 بناسه عمر خرابی گرفت، چند کنم  
 مرا از ان چه که بچین برست که تمیر  
 برین پند کن از حال تو بیخ پرست  
 بهین نگلی کبر اشته که از او این مست  
 گهی فدا هم آشفته رکلی را حور  
 هزار دامن گوهر شارخان کردم  
 هزارست بگه هم که آید از و بگید  
 درین زنده جو فریاد من نمی بلایم  
 از غم است، شام جو یک نوار  
 سر لوک را ناز که هست در او

که آتش از چه نهادند در دل پوطلاو  
 صبا چگونگی بیاراست طرا شمشاد  
 که آدمی ز نجیب پیدا شد و پری رچو طلاو  
 که چند گونه کشیدم ز پوست او نیداو  
 تو خواه در بهمان گیر و نوا و نغز  
 تو شافران شیرین و قصه فرهاد  
 همین بجای ایدر بود وسیله ایستاد  
 نیکدیس از ان تا تو انداز من یاد  
 بضا حتی که توان ساختن بر آن قیام  
 بزنده بروی کسان خانه همس آباد  
 مرا از ان چه که شیرین ایستد در دشت  
 که شرح در دل این نیتوانم داد  
 که بنده خوانم خود را در سر در آزاد  
 گویی خط است کنم مست و سدا را راو  
 که میبیکس شب در کنار من تمام  
 که خزان دیده دگر آیم از کسی نه کشاد  
 سرا صد که در مقام آسمان مسریا  
 جوانی به فصل عمرا ز من بود همه ماد  
 هزار نیداو بیا که چو قیام و تساو

ک  
 یادگار از شهریار  
 یک بیت  
 در دست مست  
 چون درخت بی  
 بار بار این کبریا  
 معنایست برست  
 در سینه آهسته  
 یک مستار بود  
 لاله و در حلقه او  
 و بیست و پنجم  
 شعر از شهریار

خبر ایگان که بود نسبت معالی خود  
اول از خبیثت او در سخا سبب نازد  
فلک ز بار بر بندگیش عاجز مستور باد  
تقصلا منفر شده آنگاه حکیم تو پیش مست  
چه حد حکومت اینبار سید وقت و عبا

حساب بهفت ملک چون یکی ست  
چو در ایگان عروس از حریفیه و امام  
اگر این نصیحت نهادست تو آن تو غیبه  
پاسی طاعت و نمازت بیایدش  
خداش در هر حال است معین محافظ

در علاج قزل ارسلان

بجمله که سر زلفت یار کبک شاید  
ز دست زخم و دستم زلفت درفش  
چو وصل او در امید بر جهان بر سبت  
تا امید می وصلش امیدوار شدم  
بهر خوشی من سر زده و آن مان بود  
هر احو صحت آن آینه گلشن آید یاد  
مگر که تیر بران کرد نوک فرنگان را  
ز خون من چه کتاب چو آب زینت کبر  
در نه خواست از سر برون کنم که سیم  
و من عنایت نخت است کار درین  
در ایگان سکندر زلف طفر دین  
نهان کشای قزل ارسلان در یاد  
پناه در هر شدت آنگاه خط

ز ناله را و مرا هر دو کار کبک شاید  
کز آن گره گریه یاد کار کبک شاید  
چه سود از آنکه در انتظار کبک شاید  
که هر چه بسته شود استوار کبک شاید  
که من کنار گتم از کتار کبک شاید  
ز نوک هر فرقه مدد از آن ترار کبک شاید  
که خون ازین جزه اشکبار کبک شاید  
پس ز سب دیده کرد هر دو یار کبک شاید  
اگر غیب در می کرد کار کبک شاید  
حصول این غرض از شهر یار کبک شاید  
که همش از حکم تیغ شرار کبک شاید  
که خاتم ز سلیمان تو یار کبک شاید  
که در هر صحیفه از او یار کبک شاید

شسته که اینک نام فاسد گر خواهد  
 تفتنه که چو در راه دین قبا کند  
 در آن مهافت که تیر از طلا بد کند  
 بدین دوروی و زنگی اگر عباد کند  
 ایشفت اسد اند دو نیم گرد و خم  
 چنان رود نه شایخ ان شمشیر ز زهر  
 نسیم او که صدن را آب دهن گشت  
 اگر بنواهد رویش بگاه آینه و قمر  
 در آن رسد که کند از شمع طالع او  
 اگر کلین سر سخی از فرار بر گردد  
 و گرد آن پی بنجیدن ز نمانش بود  
 دبی مزاج صبوچی اجرو بر دست  
 اگر نه سکه حیرت بود و سود مشرا  
 و گر پیشی بنبارک شود و نخلت تو  
 نامی کلین چو در دور و بل ریح  
 سخنان بر چو نه استی در غرورت را  
 یکی تکریمه طمیه از تو انقاس کنی  
 زبان عقل تریجم بسج باروتی  
 سخن شسته عمارت نمی چو چو

و هفت خانه گردن حصار کبشاید  
 کمر ز قیصر ز قمار دار کبشاید  
 بسین و ایسر بسین دیار کبشاید  
 ز روم تا بدر زنگبار کبشاید  
 در آن مهافت که آون و انفقار کبشاید  
 که بول ساقچه چون از زهر کبشاید  
 ز لال حصر ز دندان مار کبشاید  
 ز آسمان عیدار ابدار کبشاید  
 هزار سعد میان بسته بار کبشاید  
 ولایت از فلک بی قرار کبشاید  
 فلک ز برج تر از و عیار کبشاید  
 ز مستی از سر دریا قمار کبشاید  
 ترکیب خلقات تو صد نه عیار کبشاید  
 تکلیفها بنوعی از عمار کبشاید  
 هزار تپه رسوبت عیار کبشاید  
 خدایسکه در تو درانتیا کبشاید  
 علاقه نظر از روزگار کبشاید  
 ز دهره یار دهره گو شو ار کبشاید  
 ز پرستش شکر اندام مار کبشاید

بیزست از رسیدم بقایای بزم تو باد	که گر برینید یکس در مدار کیشاید
بقدر آنکه بوقت بهار سست صبا	حقیقهای گل از عقد خار کیشاید
سیاحت حدیسه با ده دست ترا	از عقدهای شمار از شمار کیشاید

در مدح ملک محمدالدین مجربین علی آسمی

یوسفی از سزایر کینه برود	عست پر کین نوع آستین برود
نوح تو از عرف و ناز که بدان نالد	که ابر قسطه با باران به یاسین برود
چو پیش روی تو نرسد جباب کیشاید	امیر زنگ تو گوی بشاه چین برود
دلک به جبار نرسد است و سیر و ناز یافت	بناخت مدینه به بار و سزایر برود
دلی به وصل تو گفتم که شادمان گرام	عزم خزان تو ناله بر از زمین برود
خلاص جانم را بهر تو بقیه شیخ بود	دایک در دو شکله در دروغین برود
دلک همیشه آمال خمش سنگ ستیاز	ز بهر عشق تو دل از نازین برود
سپاه عشق تو چون بر دل کمین کیشاید	شامی صدر صالی بران کمین برود
چو نشسته که رنشد ناگهان بر آید لال	دم بویخ خستد او نه محمدالدین برود
محو این علی شهبان آنکه هم نشا او	سراسر پرده بر ایوان حقین برود
بر آستانه او تا خاکست نهاده بین	هزار لاله نورش بر از چین برود
بزرگ قدر آتی که از کلالی هنر	فکست ترا سر گل عالمین برود
بهر آن در طبعش شرفیت بجان خریدار	که مهر مهر تو گردون بهر کین برود
گر گشت باز بهر آسمان ترا در بر	زمانه با تو اگر یک نفس کمین برود
در روح گفته نباید که اندرین حشر	خاک هزار دم سر و آستین برود

قصه الطیر نارانی  
در مدح ملک محمدالدین مجربین علی آسمی

<p>چنانکه یکتہ مقام بلعین برزد          بدست لطف بر خسار و عین برزد          وز آن پس گره نمک و مین برزد          بزیر حیل و قصور و پوین برزد          طرازی علیکم کما فطین برزد          لوال ذوبی و شیر و انگبین برزد          بهای ملک بی پر پانگین برزد          هر آنکه سر زگر بیان از زمین برزد          که آئین نکند از مرغ این برزد</p>	<p>مخالفت تو بجز زمانه دل در دست          بدان ضامی که در من خلد خالی جمال          کشا و عقده و ت بهر ما حسب شرح          ز باد سرد و سودت سپهر گرم و داغ          عزایش علم ساکنان گردون را          براسه شربت دل‌های تشنه در حقیقت          که از عطش آب زلال نهد دست او          همیشه تا عدو عقل گردش و حسن          نتازد اسن عمر تو دست کوه باد</p>
---	---

در مدح نصرة الدین

<p>که باو بر فلک بود بر مبارک شمال          که هست ظلمت او فلک او مبارک شمال          که فتح و نصرة از آثار او برند شمال          بصورت عرس از آن برود شمال          بقدر شرف فلک ز شکوه او چنگال          که از زمین و زمان سر کشد به شمال          ره ما و هر فلک مستعدین ایصف شمال          فراهم آورد از سهم شیر او پر بال          بهر دولت او هم شب روی ز خیال</p>	<p>قدم ما و مبارک مبارک است بقال          سر بر شمشیر سلاطین و آتاکب اعظم          جهان کاشانی عدو نهد تا نصرة الدین          سر او که ابو بکر بن محمد آنگه          بگرفت گاو زمین را نیاید و گردن          تهنیتی که روزه و غایت آن گفتن          در آن مقام که قدرش بصد غیب          کمان کین جو زه کرد نصرة امیر          بسی نماند که از عدل و اسن بر خیزد</p>
--	---

ز بهت سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر  
 مثال سادیت میدان تست به طغیانک  
 طراز کلبه ترا آن تراوتست از حال  
 به محبتی که سخن بازبان تیغ افتد  
 بو شعری که امید از وفا سپس ماند  
 بزاد تیغ تو چندین هزار بیست فتح  
 جهان عهد تو هرگز خراب چون کرد  
 زمین سینه اعدایه تیغ بشکسته  
 ترا خدای گزید از جوان تنهای دوا  
 خدایگانا در عهد پادشاه نه میسد  
 سن آن قبول کرست بیا ختم که در  
 کنون دو سال تمام سینه نامی نوشتم  
 گستره گشت رطبم و دامن او هم  
 در آمد از در جهانم نشا طهرت تو  
 سن ز چمن که تو بینی ز کجای می  
 سن از روان قزل ارسلان مثل گویم  
 منم که بار چو گشته خون دل بخورم  
 بسان تیغ خرد کد کوب باد سینه آنکه  
 مراست اینده بر گشتگی از دست غمناک

نگو و هیچ کس از تیغ بقوم تعالی  
 نموده سر جوگان تست شکل بلال  
 که تا ابد آیشند بر و خوار زوال  
 کند ز باد تیغت زبان گردون مال  
 در افکند کرست خورشید تیغ پیش نوال  
 نبوده اورا خبر با گلو می ششم وصال  
 چو تو بر رسم و تقییب می بروی تعالی  
 پس آن گوی نیشانی در فروع نهال  
 حدیث ختم فسانه است و تراست حال  
 که عمر بر تو بچلی کرد و ملک بر تو حلال  
 درای پای من و هم را نبوده مجال  
 ز دست غنچه قدیج ای زهر مال مال  
 بریده گشته ز جامه علائق آمال  
 از آن سپس که گزینم ز کائنات طالی  
 اگر مرا جهان و ز تو هستست نهالی  
 اگر ز خبر تو پرورم این شکایت حال  
 و لیکن از کت سفله تخم آن لالی  
 ز شلخ آمو و ارداسی کوب غزال  
 که با چنین سر و سامان مثل فی نهالی

اگر نه سیمتے ہا نفسل ال اسکال	پہر از میدان سرگشته قشقی شب رو
ن انقلاب امور و تغیر احوال	ہیشما تھبان نیست بر کسی خالی
بذات خویش بہانی بگیر با حلال	جہان زدات تو خالی مباد اگر قوی
بستہ شمت تو را بوجہ ثمال	بیرہ حرکت تو دست از ہا و بود

در معرکہ مختصراً لدین مستید الحق

مگر بحسبہ بیہ نیم جمال سلمے اس	سفر گریم و شکست بعد قریبے را
بے خطر نہ بود نیز عسدری را	بے چو بظنہ از جسد اقرار اول
ہزار ار بہر بیت شعر شعری را	مرا زمانہ بعد سے کہ طعننا میزد
هنوز علم شکر سے نہاد گئے ترا	مزاج کو دکھ از روی غماصت پیدا
در و بانڈ ز حیرت پہرا اظہار	از خاتمان بطریقے جدا فکند کہ چشم
اگرچہ حالی معین شدت جبلی را	زمانہ ہر نفسم تازہ مہمتے زاید
و دل ع کر دی سکے دیار و ماوی را	نزد کار بدین روز گشتہ ہم نوسا
قبرہ باز فرد تند من و سلوی را	ولیکن از سر سیری بود اگر قومی
ہم از طریق ضرورت علاج و قومی را	بران غریبتم اکنون اگر اختیار کنم
زجای بر نتوان داشت قدر خودی را	رضاد ہم سچاوش کہ باقی تفت و بیخ
بکلمہ سے عبارت عودین محتج را	برای تخطہ نظارگان بسیار ایم
نگاہداشتہ ماتم طریق اولی را	اگر بدعوی دیگر رون سنے آیم
ز شاعر سے چیر آہ جو برو اعنی را	برایہ شعر خود مفاخرت نہ کنم
اگرچہ برد و صفت حاصل ست غنمی را	نہ در حساب دین آید نہ در طہ یا جرد

تاریخ  
 ہندوستان  
 میں  
 لکھی گئی ہے  
 کہ  
 اس  
 کتاب  
 میں  
 مذکور  
 ہے

اگر در زهر نیست راسته چه عجب  
 سخن چه عطر کتم بر جاعنی که ز جمل  
 اگر چه طالع پیش من درین دعوی  
 و لیکن این همه چندان بود که کیشیم  
 بر ستاره صدر زمانه بیشتانم  
 خلاصه نظر من مخلص الدین انکلی  
 دیده او که جهان را از ابتدای ظهور  
 چنان بنامی نمود می خواب کوه بر فتن  
 لطافت سخنش طعم نوشیدار و داد  
 اگر صلابت او با کعب بر فلک نزند  
 کمال ذات شریفش شرح مستحق  
 زهی بیخوبیت ایام سپهر برودن بزره  
 بیست خوش قلم در کشید با تنوع عقل  
 حدیث بود ترا در زبان گرفته فلک  
 هزار بار بدیوان رزق رو کرده  
 اگر غنایت لطفی نویستی که از دوست  
 محبت بود می اگر شد باد بهیبت تو  
 اگر بانه ستری نغمه در گردون  
 بزگوار اسن بنده چون بقوت طبع

ز رنگ خویش نباید نصیب حتی تو را  
 ز با کعبه نشانه نطق عیسی را  
 بریش خند بدون می بر نداری را  
 بدست نطق بر تقهای انشی را  
 جواهر سخن خویش صدق دعوی را  
 سادات از نظر دوست دین و دینی را  
 بجای نور بصیر بود چشم علمی را  
 چنانکه منقطع آید با سرب جلدی را  
 برای ترمیمت با روح زهر اعمی را  
 سخنانش در اثر لالت و غری را  
 به با تهاب چه حاجت شب تحلی را  
 بیعت و لطف تو با کعبه نوبتری را  
 یک بشارت راست هزار نشوی را  
 چنانکه قطعه مجنون و ذکر لیلی را  
 جهان زیر نشانست برات ابروی را  
 نعیم ناقصه ریاض عقی را  
 رنج وین بگنجدی درخت طبع را  
 اشارت تو معین شدست انبی را  
 در هم زدی تو بالا اساس الهی را

در زهره ای که مستطیع شد از آن دعوی را

در کمال دانش او و در شرح او مستحق است



برجگ پای تو آن ساتوی کنم شعر	که چست پای نزد جوات موسی را
مرا پرورد در کسب نام بنگوش	که آن ذخیره نماز است من بجوی را
جزای سخن عمل بین کرده کاره نوز	خراب می نکند بارگاه کسری را
همیشه تازن عقل بر بقول نفوس	تقدوسه نبود صورت بیولی را
ترا شرافط تقدیم صبح باد چستان	که ابتدا بود باشد عقول اولی را
مرا صیقله دیوان ز قریح تو باد	چنانکه طعنه ز غم کارگاه مان را

در مدح سلطان محمد طغرل

چو زهره وقت صبح از افق بسازد	ز ماه تیز کند ناله آهنگ
جزای چرخ گیر در این سینه نامی	و فای یار در آویزوم بدین چنگ
بروزمانه تا ساز از سرم بیرون	هوای ناله نامی در صد آرزو چنگ
بیان بدر و دل از سینه بر شرم آید	که نهفت است چرخ اژدها بگر چنگ
بصاحت سخن خویش نیم از خواری	بسان آینه چین میان رشته زنگ
من باز خجالت و حیرت خنده در رخ	که کس نشان ندید نام دانشم چنگ
گهی چو عهد کیمان نطق مجرم است	گسیه بود غدر خیلان برق بزم چنگ
ایا شعر منیر چاستنی بطلب	که در مذاق زمانه کیست شهید چنگ
فراده ام بگویم که شناسان نیست	بسیاق انظار کیست مجال معنی چنگ
بقول تکب چون هم شان بر آرم تو	بقول بدین سخنم را مرد بر ندید چنگ
کی است رکن بساط قهر ایگان نام	برم چو شعر که ارکان شهر چنگ
په پیش خسر دردی زمین بر آرم تک	چنانکه در خم گردون قدمه عرو چنگ

سلطان  
 در مدح  
 سلطان  
 محمد  
 طغرل  
 در مدح  
 سلطان  
 محمد  
 طغرل  
 در مدح  
 سلطان  
 محمد  
 طغرل

خدا بجان سلطانین سحر و بر طغرل  
 بگردم که چهرش مدار بهفت اقلیم  
 ز عدل شامل او بوسه آن همی آید  
 ایاشمی که بیزوز باد حسله تو  
 تویی که خوشه پمردین برینج اوق بلند  
 شمال برم تو پرواخت نقضین ازل  
 چنان بدور تو کار زاده منتظوم ست  
 اگر چو آتش قابست خیرت چه عجب  
 در آن زمان که اهل شمشان چاه ترا  
 چنان موافقت اندر سلاح را که کند  
 چه پاک تو بدینالی پیشم کرد نگاه  
 چنان شود که ز تیری آن شدی پناه  
 کند سنن تو بازمی جهان خیم چاک  
 تیا مستقیمت تیغ تو در محاکم روم  
 همیشه تا به تجارت زمره تسمان کن  
 تن مدوی تو نازگت از ازده باد  
 دولت خیمش تو پر وجوده عامل مرد

که در زمان روی بودش چنان در جنگ  
 چو گرد قطب شمالی مدار بهفت اقلیم  
 که در کین گه شیران کلام سازد رنگ  
 بر وزیر سحر که دندان بیل و کاه رنگ  
 ز بهر نقل جلال تو بسته اند او رنگ  
 هنوز نازده نقش وجود بر لرنگ  
 که پوست از سر زمین باز شد چه چنگ  
 که آید سینه پدید از میان آهن رنگ  
 شود محتافت آمال در شتاب و درنگ  
 زره گوزن ز بان در دهان تیر رنگ  
 کمان بگوشه ایرد در کورد آفرنگ  
 تضا کناره که ز زبان میان اجدرنگ  
 بمقتل دل زندگان شایان چاک  
 به صیبت مست زگر زودر بلاد رنگ  
 بسوی عامل و ساری بیاید در رنگ  
 بسوزنی که آتش گوزدش لی رنگ  
 مساس شربت از تنه تراغی گیر رنگ

نصایح سلطانی که در این کتاب است در دست نوشته است

که در کتاب  
 در دست نوشته است

در مدح ملک اخصان

کرده شاهان بر بندگیست اقرار

ای جهان را بر پنج داده قسردار

شاه آفاق احسان تون آنکه  
 هیتت چون سحاب تیران از  
 ملک را طلعت بها بودند  
 ندیکانت پیشت کوشش دیکین  
 پیر معانیان طغر بچینان  
 چون مک ... نباشد پیش رند  
 بر کشید و شمشیر ترا گردون  
 طغر در غیبت حیرت آید  
 سر در دست در ایعد و طعمه  
 زلفت نصرت گرفته در جنگالی  
 مرغ سفید نهی که هست او را  
 باز مانده به وحی شست ملک  
 ماهی دیده که عدوت هفتست  
 من ندانم که چیست و انم آنکه  
 لاجرم یک زبان ز هیتت او  
 امی ملک عرض داد صد پارچه  
 نیک دالی که من درین مدت  
 پیش ازین آرزو نداشتم  
 وقت آنست کین سعادت

خواهد از خبرت اجل ز نساز  
 حشمت چون سماک نیره گزار  
 فسال مسعود طالع حشمت  
 یا عوادت شوند در پیکار  
 از زمانه برآورند غیبسار  
 از در ز چرخ سازند مدار  
 لنگ بر نگذارند از سردار  
 که بر کسان یرو و جوهر  
 نکند جز حیات خشم شکار  
 نامد افتخار سسته در مقام  
 دست در بارش شاه دریا باب  
 دهن بی زبانش ماهی و آب  
 نه رساند کجام او آزار  
 همه بر آید و زبردت و دمار  
 مرغ و ماهی نمی کنند قهر  
 پیش را بیت خزان اسرار  
 که جدا مانده ام ز خویش و تبار  
 گریه ام راستان تو بار  
 همچو جان رنگ در کشم کتار

حوج پا پرت ز نو نوسے شہوار  
 کہ وہا جیت مایہ و مقصد ام  
 چون نسیم کہ آید از گلزار  
 گوہر خویشتن کنم انظار  
 و ارحم از علم لشکر جستار  
 ایچو ارکان عالمست چہار  
 این ہوا شمار دارم آن دوشما  
 کہ بیک عایگم شود پرکار  
 کرم کردست نظم سن با قرار  
 کہ نذارم در آمریشس بار  
 از رو ز بیت مرا بردار  
 گوہر از خاک رگر فن عار  
 باد سے از عمر و ملک بر خوردان  
 دیدہ حزم دولتت سیوار  
 مدد منتت اریمین دیار

بس بشکرانہ بردت ریزم  
 گرچہ پیشیت ذکر دکن تعریفیت  
 سختم خود معرفت ہنرست  
 ز ان جو تیغہم زبان کشادہ کہ تا  
 گرچہ بیک تخضم از رو صورت  
 رکنا سے سریر اسشس سن  
 نازی و پارسی و نکتہ و ترغ  
 شعر من عیست آن بضاعت با  
 بلکہ ارحم دلخ تا در مصہ  
 آفرنشس ہمہ گواہ مست  
 سن بیکے گوہرم فتادہ بجا کسا  
 گرچہ باشد بہ ترہ ہمت تو  
 تاہ ارحم و ملک خیریت  
 ہر کجا آئے دروسے تا حشر  
 حشر برتت ریش و زریس

در مدح ملک نصرۃ الدین

دین بردان و ششیں یہ پیغمبر  
 اسے گفت کلمات رامصدا  
 تاج فغفور و امیر قہسیر

اسے رستم تو فرختہ سر  
 مقتدا نے رمانہ صدر الدین  
 جمل از گوشہ اسامہ تو

نعمت خیر زمانه

بر دلی روزگار کرده گذر  
 حکم تو کوه را گسست که  
 بگردگان را نمانده وزل و حط  
 راه گردون کشاده وقت سحر  
 کم عیار است نقد هفت اختر  
 بشکند کفنا سے شمس و قمر  
 گرد تشویر بر سیاه گوهر  
 عرق مسترم بر رخ جهر  
 هر کجسا دولت بود دور  
 قنت بیلو نناد بر بستر  
 جزخ زیر ست و هست تو زور  
 آنظر سے در میان خاکستر  
 کششی و هم را بود سیر  
 رسد شتر سے کند چادر  
 دهر از روزگار خیر  
 امر و سیر تو با تمش نه سیر  
 ماست اقول بر آید از دست  
 آرزو مستین بوک و قمر  
 در عفا سے واکت یاد دور

نظر چشم تو چو شمس قضا  
 قدر تو چرخ را ز بوده کلاه  
 تا تو در آن نقسه جیانه  
 اردعا پاسه خیر بر حاجت  
 نزد محراب است عالیت  
 گر بسنجد فلک شکوه ترا  
 کشش عظمت و امین تو قشانه  
 در اسیم شامل تو شست  
 آب و آتش مواثقت پویند  
 تا ز تو نیست پاقت باش شرح  
 گر چه زیر در در دارد شرح  
 چسبست مهر و سیر با قدر است  
 یا هست آن طرف فلز است گریست  
 هر دم از ترم هیلان تو جرح  
 دهر زمان خانه سید کارت  
 هر چه که در سنجی قدم نه ساد  
 هر که در در حقت قلم برداشت  
 ما عطا پاسه نقد بود شود  
 هیبت ظاهرا مناعت را

پوستے مصر عالمے چہ شب  
 اسے کہ بر چرخ امج تعظیمت  
 پیش شمشیر لطفقت از دہشت  
 در پے شرط فرستے نکند  
 عالمے از عطیات بر سر مہج  
 منم امر دوزو عالمے کہ میر من  
 مستندہ در گردن کشادہ کین  
 منترم چون وظیفہ ہائے کرام  
 باز شاد سے چو دوستان تو آہ  
 آخر اسے نور دیدہ اسلام  
 رخ تاب از سیہ کلیمے من  
 متم آن طوطے کہ نظم در است  
 مے نحو ہے کہ من زانک سہی  
 آسمان ہچمان بجاسے خود ہست  
 از کجا خاست این روانی جہل  
 آنکہ خود را نظیر من رداست  
 این زمان در تنعمت کہ چرخ  
 در برش نالہ میکند بر بطن  
 من بر بطن زبون زخم دہ

کہ تہو روشن مست چشم پر  
 نسر طائر ز بیم نہسد پر  
 صبح صادق بنیگند خنجر  
 حشکم حرم تو احتمالی اگر  
 کشتی من چین در این لنگر  
 گر بگویم نذاریم باور  
 فاقدہ در روسے من کشدہ چشم  
 ہیچ مے نگسند ز یک دیگر  
 کہ گئے افتدم بہین بام  
 نیک در روسے حال من بام  
 کہ سیا ہے وہ مدو جسم  
 در مذاق زمانہ طعم سکر  
 با شمت در جہان شنگ  
 ہیران قطب و ہیران مورد  
 از چہ افتاد این کساد ہست  
 گرچہ او سنگ بود من گوہر  
 مے نیار و برد گاشت نظر  
 در زخمش خندہ میزند ما  
 من چہ ساغر غریب خون صبا

مے  
 کہ گئے  
 افتدم  
 بہین  
 بام  
 نیک  
 در  
 روسے  
 حال  
 من  
 بام  
 کہ  
 سیا  
 ہے  
 وہ  
 مدو  
 جسم  
 در  
 مذاق  
 زمانہ  
 طعم  
 سکر  
 با  
 شمت  
 در  
 جہان  
 شنگ  
 ہیران  
 قطب  
 و  
 ہیران  
 مورد  
 از  
 چہ  
 افتاد  
 این  
 کساد  
 ہست  
 گرچہ  
 او  
 سنگ  
 بود  
 من  
 گوہر  
 مے  
 نیار  
 و  
 برد  
 گاشت  
 نظر  
 در  
 زخمش  
 خندہ  
 میزند  
 ما  
 من  
 چہ  
 ساغر  
 غریب  
 خون  
 صبا

<p>در عیان نست حکم آتش خور          چو کنگست روان از اسکی لاف          نه بر بالان کشف مرا به سفسد          باشد اندر جوان مستی خر          لیم از آب این کریان تر          چون نرواد از بیم چنین منظر          سبک ما ز ندران حنان سفر          همسره بو کرد دو سستی عمر          گرنا افتد قیمت گوهر          و س تیغ زرد تر ز شمشیر          در میان سخور ان پرویز          نکت محمود و نوبت سبخر          نام من زنده ماند تا مشعر          چو تو صدر ریت اندرین کشور          یار باگز کرم نیافت اثر          ر قسیم قاضی قضا و قدر          باد ره هر چه ممکن ست عطف</p>	<p>راست یکسال و نیم شد که مرا          اسپیکه دارم از مشایخ همان          در سفر بار من کشیده و لیک          تا که از بهر نیمم تر بر ۵ جو          ستم از فاقه خشک شد که نشد          تو که در حل و عقد ممتاز          عزم آن کرده ام که بر تا ایم          در وجود معاش سسک شنبود          جوهری نیست در عیان درو آ          اسکی دل پاک تر از کینه سیم          نیست دولت را سکی آفر شدم          بر من این رنج بگذرد چو گذشت          سیاست که نظم و شعر است          شکر و مست خدا سکی را کام در          دره گرد جهان بکشت خرد          تا را و راق روز و شب نرو          چون قضا و قدر ترا شب و روز</p>
--	---

<p>شبست از عمر بهتر از شب قدر</p>	<p>روزت از روز عید ترخ تر</p>
-----------------------------------	-------------------------------

در مدح شاهزاده ابو بکر

شاه کو بکر آنکه کاش هست میراث پدر  
 کز همه شاهان بد و نرید می تاج و کمر  
 اسپ او هر گاه که بزد شد پدید آید ز نظر  
 و در فرود آمدنش در چشم افزایید  
 گشته ام بحال و هوشم بوده ام جواب تو  
 عرض کردم حال و این عهدت بودم که نظر  
 خودم بدستوری و کردم از اینجا می گذر  
 نقد فرمایید بشهر اندر ما تا انقدر  
 جای او نزدیک و خطش نویسد و تر  
 چاکران و الا سنگا لم سوید و سر سیر  
 از سکا هست چاکراقم و در بند و نیر و سر  
 من نهادم گوش در در تا کی آردم خبر  
 تا خبر یابد شش گیتی رحال من مگر  
 خانها پر گندم و جو گیسها پر نقد و زر  
 زو بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر  
 شد میسر کار من با هست او در سفر  
 نام من نشود در یک دست و خط اندر کمر  
 چاکران احمد مشهور در بازار آخر

بزرگوشی دولت از شاهان گیتی سر بر  
 آسمان از بر او تاج و کز بند کتون  
 تیغ او هر گاه که بیدر خشد یابد کید فتوح  
 از حدیث است پیش از حیم بر آید روان  
 سن همی تا دور ما ندیم از سارک طلعتش  
 رسی عالی گوی دلند که تقصیر از من است  
 مدتی از بهر حاصل کردن بهر سوم خوش  
 گفتم آن عامل که مان محبتی دارم مقیم  
 کی امان می بزرگتر بنده که باشد نزد شاه  
 بست آنچه نوز تا با خط عامل برنده اند  
 بدم حاصل نگشت و در دوید گشت اند  
 من نهادم چشم دره تا که آردم شان  
 ترج انیمسی فرستادم سودرگاه شان  
 من زود بجامه نه بازرگان که باشد دروا  
 من یکی مداحم و حدیثگر شاه همان  
 در حضر با میته او کارم آید با نظام  
 این شکایت نمی مرا تنهاست گیتی من  
 در همه بیچاره تر ما همه مشهور و خطا



<p>گینت من هست ایو که در غیره کرده است          بندگان را نیست اینها خوشی و خوشی          چیست این چندین شکایت شاه را          تا حداران بر کاپا و تداوه رود چشم</p>	<p>سخت شوریدست شکل کار و نروغ          قوتی یا بد همین از شهر یار و اوگر          ما تراید بندگان را هست چاه و نظیر          همچو رهبان بصلیبت همچو حساب بر تهر</p>
--	---

در معنی طلقا نشه

<p>سودجو تا قوت زور پایی غاقدان گوهر          نگار خجسته جو لعل در رفته ان گوهر          تراست لعل گهر باره در میان گوهر          بچند چون لب با قوت رنگ بکشانی          رخم چو زرتد از خزع دیده هر عیسا          چنان چشم تویی قیمتم ز بے درستی          سرا باده که چه خاکسارم از آنکه          سز و که ننگ نیاید ترا صحبت من          اگر چه بیم و زخم میرسد گویم          همین بس است که الماس طبع مرغی ارد          خدا بچکان ملوک همان طلقا نشه آنکه          ز نسکه چون سعادت نیست رز در صفا          سوس و شس رنگ فعلی ترا درین          همین حکمت چو گویم قسم درست شود</p>	<p>ز ماد کرد بدیج ننگ نشان گوهر          شکست بدیج در دوشه رنگ گران گوهر          میان لعل چرا کرده لسان گوهر          ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر          فقام از عم آن لعل در نشان گوهر          که ز برم بچشم جدا بچکان گوهر          ننگ بتره کند بیشتر مکان گوهر          از آنکه ننگ تیار دز در میان گوهر          که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر          چون بچکان لعل شرف در میان گوهر          ننگ بکنند از خود در همان گوهر          گرفت در دل کان ننگ در آن گوهر          که همچو قیغ را آورد در استخوان گوهر          بصورت شد از نوکل در و ال گوهر</p>
---	--

<p>بگذرد تو در سنج شایگان گوهر          هیچ کان ندر به نیز کس نشان گوهر          بجای بیغیه نهاد دست ماکیان گوهر          چه از وجود تو در حلقه زمان گوهر          که عقد جلا ترا هست از سماں گوهر          مرا نهاد تو در هیچ نود در میان گوهر          کس نیفکند از دست رایگان گوهر          هیچ وقت نیفکد بر کراں گوهر          ردین ساختش از پیر تمامان گوهر          که نور فکر است ایمانی بدیکان گوهر          از آنکه خوب نماید حیوانات گوهر          کند شار با طراغده لوستان گوهر          که در قیاس نیاید بای آن گوهر</p>	<p>چه مهر قدراد دست خرد منی یابد          اگر نود دست سخاوت کشیده ترنگنی          و روس عدلی تو تا پر دست پر عالم          تویی که هرگز پریه وار خسیب از دست          زمین گلسه تو پر کوه بر سره ندر عجبیب          نسیمه زمانه که این ایله زنده و غم          زما گر چه که از ارم دست از د          اگر چه یچ بر آرد بار بار پا          قصیده که هیچ نوگند زنده چو          بین ز بار بیسه شاعران پر هنرند          سر ز پنجم چنین گوهری کنند قیام          این شد که بهنگام او بهار حساب          مشار محبت از جرح گوهری باوا</p>
--	--

بسیار  
 بیغیه  
 نشان  
 کس  
 ایمان  
 میان  
 تمامان  
 بدیکان  
 حیوانات  
 لوستان  
 قیاس  
 آن  
 سرور  
 سینه  
 چرخ  
 مستاره  
 حیاوران

در مدح ابوبکر محمد

<p>که باد تا بقیامت بجهاد او مامور          شمال مرده بر دارد از برای بخور          تجور عطر معین کند دماغ طهور          بدفع دیده نور شید هرزه گر خیر          بدست ما و صبا عقد در گردن حور</p>	<p>کسی که بار در شاه سر بر سرور          سپهر مجره گردان بود با بخت          شام چرخ معطر کند ترکمت خود          مستاره بر سر حرقه بجای سیند          حیاوران ارم بگیرند بر نطق</p>
---	---